



## فریاد خاموشان - بخش اول

به قلم: «سراج ادیب»

تاریخ: ۲۰۲۵/۷/۱۸

در جهان پرهیاهوی امروز، صداهایی هستند که هرگز شنیده نمی‌شوند...  
نه به‌خاطر اینکه ضعیف‌اند، بلکه چون در هیاهوی طبل‌های جنگ، در غوغای تبلیغات، در ازدحام  
دروغ‌ها، عمداً خاموششان کرده‌اند.

صدای مادری که در مرزها به کودکش شیر می‌دهد، اما از دید هیچ دوربینی عبور نمی‌کند.  
صدای کودکی که با دست‌های کوچک، بیل به دست گرفته تا نان شب پدر مریضش را فراهم کند.  
صدای پدری که زیر بار تحقیر مهاجرت، خم می‌شود، اما هنوز لبخند می‌زند تا فرزندانش خیال کنند دنیا امن  
است.

عزیزان من!

این‌ها همه فریادهایی خاموش‌اند...

فریاد انسان، فریاد کرامت، فریاد انسانیت در جهانی که بلندگوهایش در دست بی‌دردهاست و دوربین‌هایش  
تنها از زاویه قدرت می‌بیند.

ما آمده‌ایم تا این فریاد خاموش را واژگانی ببخشیم، تا به جای فریاد، قلم فریاد بزند و به‌جای بغض، واژه  
جاری شود.

من،

صدای آن کودک بی‌کفش بی‌کلام، که در سرمای مرزها به جای واژه، با نگاه، گرسنگی را فریاد می‌کشد...

من،

ناله مادری‌ام در پشت سیم‌های خاردار،

که آغوشش پر است از صلح اما جهان،

در را بر او بسته است.

من،

صدای کارگری‌ام با دست‌ان آبله خورده،

که وطنش را دوست داشت ولی گرسنه ماند...

من،

فریادی خاموشانی هستم، که هرگز به میزهای قدرت راه نیافتند و هیچ میکروفونی نامش را نپرسید...  
اما تو

ای واژه، ای قلم، مرا فریاد کن، پیش از آن که سکوت، مرا در خود دفن کند...  
عزیزانم!

فریاد خاموش، تنها یک استعاره نیست؛ واقعیت تلخ میلیون ها انسان است.  
در جهانی که رسانه ها تنها به بلندگوی نیرومندان تبدیل شده اند، صدای پابرهنگان، مهاجران، گرسنگان و محرومان، یا سانسور می شود یا تحقیر.  
اما این فریادهای خاموش، در حقیقت ضربان وجدان بشریت اند.  
از کودکانی که به جای مدرسه، در فابریک و بازارها جان می کنند تا زمانی که در پناهگاهها، آرزوی خانه ای امن دارند...

از مهاجرانی که در جستجوی زندگی، با مرگ دست و پنجه نرم می دارند، تا مردانی که شرافتشان را در صف نان، خاک می کنند...

بیاید عزیزانم سکوت نکنیم!

بیاید آن فریاد خاموش را زبان شویم.

جهان تنها با صداقت، عدالت و همدلی نجات خواهد یافت، نه با قدرت، نه با زر، نه با سیاست.

داستان کوتاه: را بر ای شما بازگو می دارم:

نازو دوازده ساله بود. چشم هایش همیشه تر، ولی لب هایش همیشه خاموش. در یکی از کوچه های کابل، کنار پدر نیمه جان، دانه های توت خشکیده می فروخت.

نه برای تفریح، نه برای مکتب و مدرسه، فقط برای یک لقمه نان.

روزی یک خبرنگار از کنارش گذشت.

از کودک دیگری عکس گرفت، چند واژه نوشت و رفت.

اما نازو، که لبخند نمی زد و پرچم در دست نداشت، هیچ گاه به قاب هیچ دوربینی راه نیافت...

او یک فریاد خاموش بود، اما اگر ما نازو را بنویسیم، شاید روزی جهان، گوش بسپارد.

در جهانی که طبل های جنگ بلندتر از صدای انسانیت کوبیده می شود،

فریادهایی هستند که هرگز شنیده نمی شوند.

نه از ناتوانی، بلکه از خاموشی تحمیل شده در عصر سیاست های گزینشی.

این فریادها از حنجره های سوخته ی کودکانی برمی خیزد که هنوز فرق دفتر و بیل را نمی دانند...

از نگاه مادرانی که پشت مرزها، شرافت

شان را به نرخ نان شب معامله می کنند و از دستان پینه بسته ی پدرانی که برای بقا، میهن را با اشک بدرقه کرده اند.

ما آمده ایم تا آنچه خاموش شده، دوباره صدا بگیرد.

نه با گلوله،

که با واژه.

نه با قدرت،

که با حقیقت.

با تقدیم و مهر زیاد و سهم ارزنده شما در این صدای خاموشان.

## فریاد خاموشان – بخش دوم

به قلم: «سراج ادیب»

تاریخ: ۲۰ / ۰۷ / ۲۰۲۵

در پشت هر چهره خاموش، داستانی نهفته است؛ داستانی از رنج، از مقاومت، از عشق بی صدا و از فریادی که مجال شنیده شدن نیافته است. ثم در قعر اردوگاه های مهاجران، جایی میان زخم های خاک و سرمای شب، مادری است که برای کودکش قصه می گوید. نه از پریان، بلکه از نانی که نیافتند... از وطنی که جا

ماند... و از خانه ای که در رویاها هم جایی نداشت. در اعماق شهرها، کودکانی اند که به جای دفتر، پارچه‌ای کهنه بر دوش دارند؛ کارگران کوچک با چشمانی بزرگ، که دنیا را از کف دستهای پینه‌بسته‌شان می‌فهمند. این‌ها، خاموشان‌اند. نه ضعیف‌اند، نه بی‌ارزش. آن‌ها را فقط، تاریخ ننوشته است و رسانه نخوانده.

ما آمده‌ایم تا صدایشان باشیم. بیایید با قلم، با عکس، با روایت، با صداقت، با همدلی، آنچه پنهان مانده را روشن کنیم. ما فریاد خاموشان را می‌نویسیم نه برای دلسوزی، بلکه برای بیداری. نه برای ترحم، بلکه برای تغییر. چون سکوت، اگر طولانی شود، حقیقت را می‌بلعد و ما نمی‌خواهیم، جهان‌مان را در سکوت گم کنیم...

اینک داستان کوتاه و واقعی بنام «بوت‌های پاره‌ی آرزو نوجوان» را به شما بازگو می‌دارم جوانی از میان انبوه مهاجران، چشم‌های درشت و خاموش‌اش چون دو دریچه‌ی فروبسته به آفتاب بود. او را کسی نمی‌دید، صدایش را کسی نمی‌شنید، نامی نداشت، سندی نداشت، آینده‌ای هم نداشت، در هوای نیم‌گرم تابستان، با پلاستیک‌هایی به‌جای دستکش، خاک روبه‌ها را جمع می‌کرد از سطوحی که نیمی از امید یک ملت در آن مدفون بود. هر بار که خم می‌شد، نه فقط کمرش، که غرورش هم می‌شکست... و با آن بوت‌های پاره‌ای که تنها یادگار روزگار کودکان‌اش بودند، می‌دوید تا از سگ‌های کوچ‌ه‌ای و سنگ‌های بی‌مهری مردم، جان سالم به در ببرد

مادرش می‌گفت: «تو پدر خانواده‌ای... و او نمی‌فهمید چرا باید در سیزده‌سالگی، نقش مردی پنجاه‌ساله را بازی کند. گاهی شب‌ها، کنار کانتینر زنگ زده‌ای که پناه شبانه‌اش بود، زیر نور سرد مهتاب، کاغذ پاره‌ای از زباله‌ها یافته را باز می‌کرد و بی‌آنکه کسی بداند، آرام و بی‌صدا می‌نوشت: «من هم انسانم. شاید کسی، روزی، صدایم را بخواند» و من، در میان هزاران برگ سوخته از تاریخ این سرزمین، دست‌خط لرزان او را دیدم... روی کاغذی که لکه‌ی روغن و خاک گرفته بود، اما واژه‌هایش از طلا ناب‌تر بودند. او ننوشته بود که گرسنه است، نه از سردی هوا گفته بود، نه از سیلی‌هایی که به جرم بی‌گناهی خورده بود. فقط نوشته بود: «اگر روزی دوباره زاده شوم، دلم می‌خواهد در کشوری باشم که بوت پاره، نشانه‌ی کار باشد، نه تحقیر.» و این جمله برایم چنان سنگین بود که هنوز بعد از سال‌ها، صدای پایش را در کوچ‌ه‌های غم‌زده‌ی تاریخ می‌شنوم.

این بخش از مجموعه‌ی «فریاد خاموشان» را تقدیم می‌کنم به همه کودکانی که از جغرافیای بی‌عدالتی مهاجرت کردند، اما هنوز قلب‌شان برای روزی می‌تپد که نوبت انسانیت برسد. این بخش‌ها ادامه دارد و سهم شما نیز در این فریاد ارزنده است

**ادامه دارد**